

خدای مادر است که از طرف تثولوژی زرتشتی مطرود و منفور و سرکوب ساخته شد ، در حالیکه هردو یکسان خدای مادری بوده اند .

سیمرغ با آواز خود ، بزال معرفت میآموزد . سرود و موسیقی و معرفت و حقیقت و قضاوت با هم پیوند دارند و از يك اصل هستند . اینست که سرود و ترانه و رامشگری ، ویژگیهای خدای زندگی (سیمرغ) هستند .

و هنوز کلمه مادی (جهان مادی و ماده گرایی) ، از ریشه ای که دارد هویت خود را نشان میدهد . کلمه ماده (در برابر روح و ایده) ، از ریشه کلمه مادر و ماده (در برابر کلمه نر) است . زن ، مادر زندگی در گیتی و مهر به زندگی در گیتیست . و هنوز در هفتخوان رستم ، رد پای اینکه زن با موسیقی ، جادو میکند ، و پیوند اصیل با موسیقی و زندگی دارد ، باقی مانده است (زن جادو ، در کنار چشمه آب ، در بیشه است) ، با آنکه حالت دوگونه و متضاد در برابر آن یافته است . در حالیکه پهلوان از او کشیده میشود ، از آن میترسد ، و میکوشد آنرا زشت سازد تا آنرا سرکوب سازد ، در حالیکه رستم ، خود سیمرغیست ، با سیمرغ در هفتخوان ، تعارض و تضاد یافته است ، ولی این تباین هنوز به آنجا نکشیده است که مانند اسفندیار به جنگ با سیمرغ برخیزد .

نمادهای زندگی در گیتی

جوانی ، مهرورزی ، بهار

سرود ، باد ، رامشگری

تصاویری که از اسطوره ها باقیمانده اند ، باید پس از نا پدید شدن اسطوره ها از آگاهبود ایرانی ، از نیروهائی که این اسطوره ها در نا آگاهبود ایرانی بجا گذارده اند ، برای « مهر به زندگی در گیتی » یاری بطلبند . در بهار ، جهان ، بهشت میشود و در این بهشت است که رند

میخواهد ابدی باشد

جهان چو خلد برین شد ، بوقت سوسن و گل
ولی چه سود که دروی نه ممکنست خلود
(خلود در گیتی را میخواهد)

بباغ ، تازه کن آئین دین زرتشتی
کنونکه لاله بر افروخت آتش نمرود

چون در دین زرتشتی که او تجسم سراسر فرهنگ باستان میدانسته است ،
تائید طبیعت و گیتی و مهر و جوانی و بهار را می یافته است ، آرزو میکند
که باز دین زرتشتی که تناظر با رستاخیز زندگی و مهر در بهار دارد ، تازه
گردد .

معنی آب زندگی و روضه ارم جز طرف جویبار و می خوشگوار نیست
چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیفش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

بن حکایت اردیبهشت میگردید نه عاقلست که نسیه خرید و نقد ، بهشت
خرد ، شادی و زندگی در گیتی را بر « سعادت اخروی » ترجیح میدهد .

خوشر زعیش و صحبت و باغ و بهار چیست ؟

ساقی کجاست ، گو سبب انتظار چیست ؟

من رند و عاشق ، در موسم گل

آنگاه توبه ، استغفر الله

در بهار ، از زندگی روی گردانیدن (توبه کردن) کار رند و عاشق نیست .
عشق ، در اینجا کاملاً توجه به مظاهر بنیادی زندگی در این گیتی دارد .

عشقت و مفلسی و جوانی و نوبهار

عذرم پذیر و جرم ، بذیل کرم بیپوش

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان که حافظا نبود بر رسول جز ابلاغ

فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
 هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
 سر تسلیم من و ، خشت در میکده ها
 مدعی گرنکند فهم سخن ، گو سروخشت
 من نخواهم کرد ترك لعل یارو جام می
 زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

باده ، نماد جان و نیرو بخشی و نیرو افزائی و خروش و ولوله
 و جوش بوده است . طبعاً میخوری و مستی نیز ، نماد افزایش
 زندگی و پر جوش و خروش شدن و « باززائی » است ، برای نمونه
 بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
 خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
 مهل که روز وفاتم بخاك بسپارند
 مرا بمیکده بر ، در خم شراب انداز

(شراب برای باززائی و دوباره زندگی و خروش و ولوله پیدا کردن نه برای
 خود را فراموش کردن و نه برای آکندگی و لبریزی حقیقت از خود) .

برای همین نیروی تازه زائی و رستاخیزی باده که پادهم داشته است میگوید :
 بر سر تربت من بامی و مطرب بنشین
 تا ببویت زلحد رقص کنان برخیزم
 خیز و در کاسه رز ، آب طریثاك انداز

(باده ، در گوهرش آورنده طرب و خوشی و شادی است) . طبعاً توبه
 مذهبی از می و میکده ، پشیمانی از زندگی و شادی و جوش و خروش است
 زکوی میکده بر گشته ام ز راه خطا
 مرا دگر زکرم ، با ره صواب انداز
 این خرد خفام ، بمیخانه بر
 تا می لعل ، آوردش خون بجوش

می ، خون زندگی را در خرد بجوش میآورد . خرد را نباید دور انداخت بلکه

باید آنرا جوشنده و انگیزنده و زندگی بخش کرد .

وانگهی در داد جامی کز فروغش بر فلک

زهره در رقص آمد و بریط زنان میگفت نوش

می ، زهره را در فلک ، برقص میآورد . در پی چیزی میرود که جهان را به جوش و خروش آورد . رقص و موسیقی ، جنبش و ولوله اندازنده در زندگانی هستند .

بیا که تویه زلعل نگار و خنده جام حکایتسیت که عقلش نمیکند تصدیق عقل که پاسبان و پرونده زندگیست ، تویه از بوسیدن زن و نوشیدن باده را نمی پذیرد ، چون این تویه مذهبی ، روی گردانیدن از زندگیست . « جرعه فشانی بر خاک » ، غاد دوباره زنده کردن مرده بوده است . باده همانند باد (خدای وز) ، جان میدهد و آنرا از سر زنده میکند . یاد کردن از دوست رفته که خود نیز برای « دوباره زنده کردن او » بوده است ، همراه با « جرعه فشانی بر خاک » میشد . در هنگام باده نوشی « یاد از تاریخ و اسطوره ها کردن » برای همین « باز زائی » آنچه آفریننده است بوده است . از این رو « می باقی » ، آن باده ای نیست که « حیات جاودان در ملکوت و جنت می بخشد » ، بلکه باده جان بخش است .

اگر بدقت این شعر خوانده شود معنای آن دریافته میشود :

بده ساقی ، می باقی ، که در جنت نخواستی یافت

کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلرا

از ساقی ، می باقی میخواهد ، و اگر می باقی ، بقا و ابدیت میبخشد پس باید جنت را متلازما بخواهد ، ولی خواستش ، وفق با جنت ندارد ، بلکه با این می است که دوام زندگی در همین گیتی ، در گوشه خرم و آبادی از شیراز را ، که رکن آباد باشد ، بر جنت و ملکوت ترجیح میدهد .

بدینسان روکردن پیر مغان از « مسجد و صومعه و دیر » به « میخانه و خرابات و خانه خمار » ، پشت کردن به حقیقت ، و روکردن به زندگی در همین گیتی است .

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما
چيست ياران طريقت بعد از اين تدبير ما
ما مريدان روی سوی قبله چون آریم چون
روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

پشت به مسجد و معبد و « آنچه حقيقت خوانده ميشود » ميكند و روی به
معبد ديگر نميآورد ، بلکه قبله اش ميخانه است ، قبله اش يافتن زندگي و
جوش و خروش در همين گيتي است .

و در واقع زندگي است که جای توجه به حقيقت در عقايد (کفر و دين)
ميشيند . زندگي را نبايد صرف جستن حقيقت در ايدئولوژيها و اديان و
عقايد و مکاتب فلسفي کرد ، بلکه بايد يکراست به خود زندگي پرداخت
المنت لله که در ميکده با ز است زان رو که مرا بر در او روی تيار است
خمها همه در جوش و خروشد زمستي

و آن می که در آلهجاست ، حقيقت ، نه مجاز است
باده ای که در خمهای ميکده است ، حقيقتست ، نه آنکه حافظ به ميکده
آسماني رفته باشد که « می حقيقي » در آن هست ، يعني می روحاني .
در زندگي پر جوش و خروش همين گيتي ، حقيقت هست .

حقيقت ، دام زندگي ميشود

رند ، تجربه ديگري از حقيقت و ايده ال داشت که عارف . عارف در تجربه
حقيقت ، مستی (در خود نگنجيدن و از مرز خود گذشتن و اعتلاء يافتن)
ميديد ، ولی رند ، در حقيقت و درايده آل ، دام ميديد . گويندگان و مناديان
حقيقت و ايده آل (در شکل هر عقیده و ايدئولوژی و فلسفه ای که ميخواهد
باشد) و عمل کردن در انطباق با آن ها ، دام ميگذازند ، يا آنها بخودي خود
دام هستند .

دام گذاشتن ، نه تنها فریفتن ديگران است ، بلکه در پنجه

قدرت و اختیار خود آوردن دیگرانست . شکاری که بدام افتاد ، در پنجه قدرت و اختیار و تصرف شکار چی در میآید . حقیقت ، این ویژگی را دارد که میتوان از آن بهترین دامهارا فراهم آورد ، و این ویژگی را نمیتوان از حقیقت گرفت . حقیقت و ایده الی که تقلیل به دام نیابد ، نیست . حقیقتی را که با آن فریفته نشود ، نمیتوان یافت . برای عارف ، ویژگی گوهری حقیقت ، کشش او بود ، برای رند ، ویژگی گوهری حقیقت آنست که میفریبد و در دام میاندازد ، در واقع ویژگی حقیقت ، قدرخواهی و سلطه طلبی اوست . اگر مارا با حقیقتی نفریند ، ما خود با حقیقتی ، خود را میفریبیم . با هر حقیقتی ، فریب داده میشود . مسئله کشف حقیقت و معرفت به حقیقت ، تنها مسئله حقیقت نبود ، بلکه « چگونه رابطه ای انسان با حقیقت دارد » ، بنیادی ترین مسئله حقیقت بود . حقیقت چه رابطه قدرتی با انسان دارد ؟ هیچ حقیقتی نیست که گرایش گوهریش ورزیدن قدرت بر انسان نباشد .

عارف ، حقیقت را چیزی میدانست که انسان در تمامیتش با آن پیوند و عینیت می یابد ، یا در آن گم میشود . ولی رند ، این تجربه را داشت که حقیقت باسانی میتواند ، وسیله انسان بشود . حقیقت ، میتواند با یک چشم بهم زدن ، تقلیل به مُلک انسان بیابد و در تصرف انسان در آید . چنانکه هرکسی ، احساس تملک عقیده و دین و ایده آتش را میکند . هر کسی میگوید من فلان عقیده و دین و ایده آل را دارم . من فلان دین و فلسفه را دارم . واز آنها به عنوان ملك خودش ، دفاع میکند . تا حقیقت و ایده آل و عقیده و دین از آن او نباشد ، ضرورت دفاع از آنها را احساس نمیکند . جهاد برای هر حقیقتی ، موقعی ممکن میگردد که آن حقیقت ، ملك مجاهد انگاشته شود . اوازحقیقتی که در تصرفش در آمده است ، دفاع میکند .

برای عارف ، حقیقت ، یا انسان را فرامیگرفت و یا انسان با آن یکی میشد .

نه انسان وسیله حقیقت بود ، نه حقیقت وسیله انسان . رابطه هدف و وسیله ، میان انسان و حقیقت ، وجود نداشت ، چه در پایان ، حقیقت ، همان خودی خود انسان بود .

ولی برای رند ، حقیقت در اجتماع ، وسیله برای رسیدن به حیثیت اجتماعی (نام) و رسیدن به مقام اجتماعی و قدرت سیاسی و قدرت دینی و قدرت اقتصادی بود . حقیقت و ایده آل ، نه تنها انسان را آزاد نمی ساخت ، بلکه انسان را به عکسش در دام می انداخت ، چون هرکسی برای کسب قدرت خاصش (قدرت دینی اش ، قدرت بر حلقه پیروان و مریدها و خانقاهش ، قدرت اجتماعی) از همان حقیقت یا ایده آل بهره میکشید .

از این رو عارف و رند ، دو وظیفه مختلف و حتی متضاد در برابر خود داشتند . عارف برای رسیدن به حقیقت ، به « سیر در عقاید » میپرداخت . رند ، وظیفه ضروری اش را در آن میدید که ، در دام حقیقت و ایده آل ، یعنی در دام همه عقاید و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی نیفتد که خود را حامل حقیقت میدانستند . او میخواست ، گرفتار هیچ عقیده و ایدئولوژی و مکتبی نشود . در واقع ، سراسر جامعه ، از قدرتمندش (چه قدرتمند سیاسی اش که شاه و وزیر و باشد ، چه قدرتمند و زیر دستان دینی که قاضی و مفتی و فقیه ... تا محتسب باشند ، و چه قدرتی که صوفیها با ایده آلهای تصوف و با ریاضت های تصوف برای خود کسب کرده بودند) گرفته تا زیر دستان ، که اوپاش و عوام و بیچارگان و ستمدیدگان باشند ، همه رند زورنگ شده بودند . همه به حقیقت در نهان ، به دید وسیله ، مینگریستند که بسود خود میشد از آن بهره برداشت (دیگران را بدام انداخت) .

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز

و آنکس که چو مانیست در این شهر کدامست ؟

در جامعه ، همه مردم ، چه زیر دست ، چه زیر دست همه رند هستند ، چون

رابطه اشان با حقیقت و ایده آل ، رابطه انسان با وسیله اش هست . حقیقت ، برای همه تبدیل به دام یافته است ، و زندگی با حقیقت در عقیده یا در دین یا در ایدئولوژی یا در تصوف ، طرز کار برد روزانه دامگذاری با آن حقیقت ، و بدام انداختن دیگران در آن دام است .

زندگی ، ورزیدگی و تردستی و سبکدستی در کاربرد حقیقت و ایده آل به عنوان دام است . اینکه مردم بندرت میخواهند تغییر عقیده و دین و مسلک بدهند برای آنست که با « کار بُرد يك مشت دام » آشنا و ورزیده شده اند و این توانائی را در تغییر عقیده ، بکلی از دست میدهند . در واقع ، هیچکس به حقیقت و ایده آل ، در نهان و در ته قلبش ایمانی ندارد ، ولو در ظاهر نیز همه به حقیقت و ایده آل ، اعتراف میکنند . در آگاهیشان ، پای بند عقیده ، و به حقیقت و ایده آل در آن ، هستند ، و نا آگاهانه ، گسسته و بریده از آن و بدبین و بدگمان به آن (یا حداقل علیرغم ایمان آگاهانه به آن ، بدبین به سود مند بودن آن برای موفقیّت اجتماعی و سیاسی و اقتصادی) میباشند .

آگاهی از این دو رویگی وجودی ، از سوئی سبب « بیشمرمی بیش از اندازه در ریاکاری » رندی میشود که حقیقت را وسیله ساخته است (مانند قاضی و مفتی و فقیه و شیخ و صوفی رند) ، و از سوئی ، سبب شرم بی اندازه رندی میشود که علیرغم این ریاکاری خود ، میخواهد صادق و یکرویه و صاف باشد (مانند حافظ) .

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم

چرا که شرم همی آیدم ، ز حاصل خویش

آخوند رند ، برای ریاکاریش نیاز به افزایش شدید در بیشمرمی دارد . باید روز بروز وقیح تر بشود تا بتواند ریا بکند . چون آن حقیقت و ایده آل ، که خودش آنها را روز بروز وعظ میکند ، در او بیشتر به عنوان معیار ، جا میافتد و ریشه میدواند ، از این رو « عمل نکردن طبق

آن « ، ایجاد شرم بیشتر میکند ، خواه ناخواه برای وسیله ساختن آن حقیقت ، باید بیش‌تر شود ، تا بتواند بر آن شرم ، چیره گردد . از این رو يك آخوند رند (رند زرننگ) ، در کار برد حقیقت برای رسیدن به قدرت دینی و اجتماعی و سیاسی ، کم کم ، خواه ناخواه بیش‌ترترین انسان اجتماعی میشود .

برای تاب آوردن این بیش‌رمی بیش از اندازه ، نیاز به بیخبری و دورشدگی کامل از حقیقت و ایده آل هست . این بیخبری محض ، موقعی حاصل میشود که بکلی میان این دولایه وجودش ، برزخی ژرف ایجاد کند ، تا اینکه ، حقیقت و ایده آل را فقط به هدف قدرتهای گوناگون بکار برد ، و گرنه « سوانق و گرایشهای اصیل زندگی » ، بر نارسائی های عقیده و حقیقتش چیره میگردد .

بیخبرند زاهدان ، نقش بخوان و لاتقل

مست ریاست محتسب ، باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون ، لقمه شبیه میخورد

پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

از این رو رسیدن به « فضیلت رندی » که رندی برای آزادیخواهی و زندگی باشد ، باید رنج برد و عذاب کشید و سوخت (رندی زیرگانه ، نه رندی زرنگانه) . برضد ایده آل خود ، ریاکردن و از آن شرم بردن و از شرم هرروز عذاب کشیدن و از استفاده حقیقت و ایده آل به عنوان دام پرهیزیدن ، فضیلت و هنری است که باید بسختی کسب کرد :

تحصیل عشق و رندی ، آسان نمود اول

آخر بسوخت جانم ، در کسب این فضائل

دانستن اینکه حقیقت و ایده آل را چگونه میتوان بشکل دام بکار برد و نه تنها از آن بهره بردن و در دام دیگران نیفتادن (که زیرکی نام دارد) ، بلکه از اغوای بکار بردن آن برای در دام انداختن دیگران گمراه نشدن ، انسان را میسوزاند .

رندی ، پیوندِ « زیرکی » و « بلندی و بزرگواریست » تا در هیچگونه دامی نیفتد . ولی در برابر « رندِ زیرک » که برای آزادی خود از دامها تلاش میکند ، « رندِ زرنگ » قرار دارد که با آگاهی از دامها (با خبرگی در قلب شناسی و دام شناسی) دامهارا با راحتی وجدان ، برای تصرف قلوب و روانهای دیگران ، بکار میگیرد .

دام گذاری و دام سازی

اینکه در اشعار حافظ ، « مرغِ زیرک » میکوشد به هیچ دامی نیفتد و شیخ و واعظ و زاهد و پیر و ... همه برای او دام میگذارند ، ما فقط به مسئله ریا و دورویی ریاکار روی میکنیم ، و مسئله تصرف و مالکیت و حاکمیت بر روان و فکر و اراده و را در اثر ریا و تزویر دینی و اخلاقی (تظاهر یا جلوه گری به ایده آلهای دینی و اخلاقی) مورد نظر قرار نمیدهیم . ولی در این اصطلاح که دامگذاری باشد ، يك نکته هست که در اشعار حافظ توجه به آن نشده است و لی در این اصطلاح ، نهفته و ناگفته مانده است ، و نیاز به گسترش دارد دامگذار باگذاردن دام ، حیوانات گریزپا را به دام میاندازد ، و از آنها « دام » یا حیوانات اهلی و خانگی و رام میسازد ، از اینرو نیز هست که این حیوانات از این پس ، دد خوانده نمیشوند بلکه دام شده اند ، و کسی دیگر از آنها نمیترسد ، چون ددها ، سرکشی خود را از دست داده اند . بنا براین در دامگذاری ، تصرف و حاکمیت و مالکیت ، موقعی به اوج خود میرسد ، که آنچه به دام افتاده است ، دام ، یعنی اهلی و خانگی ، ساخته شود .

برای دامگذار ، حیوانی که هنوز به دام نیفتاده است ، وحشی و درنده و اصلاح نشده است . حیوان باید در دام بیفتد ، تا دام بشود ، تا اصلاح بشود . اصلاح شدن و بهتر شدن و کمال یافتن ، با معیار دامگذار ، سنجیده میشود . حیوانی که شایسته بر آوردنِ نیازهایِ « آخوند زیر دست » و بالاخره

زیردستان بطور کلی شده است ، حیوانیست اصلاح شده ، و اهلی و با کمال و با صلاح و مدنی و تربیت یافته .

رند ، ایده آل پهلوانی فردوسی را پشت سر میگذارد

هنوز عطار و مولوی ، ایده آل پهلوانی دارند . بطور رکلی ، ایده آل ، متناظر با پهلوانی بودن است . يك پهلوانست که میتواند تجسم يك ایده آل بشود . فقط این ایده الست که جا به جا میشود . تصویر پهلوان ، برای عطار و مولوی ، تغییر کرده است . در دامنه ایده آل دیگری هست که عطار و مولوی میخواهند پهلوان بشوند یا پهلوانانسان را بجویند . برای آنها زندگی واقعی ، موقعی معنائی دارد که انسان بخواهد و بکوشد تجسم ایده آلی بشود . بی چنین ایده آلی ، و چنین تلاشی برای رسیدن به این ایده آل ، زندگی واقعی ، ملالت آور و پوچ و بی ارزش است .

زین مردمان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

مولوی ، در آرزوی پهلوان شدن یا جُستن پهلوانی است . و در این راستا برای او حتی « شیر خدا شدن » علی شدن » و یا « رستم » شدن ، بی تفاوتست ، او میخواهد یکی از این دو بشود . در حالیکه برای فردوسی ، این دو ، نمودار دو گونه پهلوان متضاد با همدیگر بودند ، و تناقض این دو گونه پهلوانی (این دو گونه ایده آل خواهی) ، تراژدی ایران را تشکیل میداد ، و سبب نابود شدن ایران میشد .

برای فردوسی ، شیر خدا شدن ، همانند اسفندپار شدن است . شیرخدا و روئین تن ، برای گسترش و قدرت یابی يك عقیده (یا دین که از دید رند ، افسانه ای افسونگر است) پیکار میکنند ، و تمامیت هستی خود

را صرف آن میکنند ، در حالیکه رستم ، تجسم پهلوانانیتست که همه نیروهای خود را صرف واقعیت یابی مهر و داد در اجتماع میکنند ، بدون در نظر گرفتن مرز عقیده ، چون رستم ، سیمرغیست .

اسفندیار و علی ، مهر و داد را در چهارچوبه يك دین و عقیده میخواهند . رستم ، مهر و داد را فراز عقاید و برای جان یا زندگی بطور کلی میخواهد . مولوی بدون در نظر داشتن این تفاوت بسیار حساس ، میخواهد به هرحال ، ایده آل پهلوانی را دنبال کند . بدون پهلوانی زیستن ، زندگی دلگیر و ملال آور است .

هم عطار و هم مولوی دنبال پهلوان میدوند و پهلوان میجویند ، فقط ایده آلشان و تصویرشان از پهلوان، عوض شده است . برای عطار ، جوینده حقیقت است که يك پهلوان میباشد . آنچه را او میخواهد ، جز يك « ابر پهلوان » نمیتواند واقعیت بخشد .

کسیکه در يك آن ، هم « اَضدادِ با هم » ، و هم « اَضدادِ دور از هم » است ، يك پهلوانست . با هم بودن دو ارزش و دو ایده آل ضد به تنهایی ، سبب پیدایش پهلوانان تراژدی در شاهنامه است . نزد عطار ، این جوینده ، نه تنها دو ارزش متضاد ، بلکه در خود ، همه اَضداد را باهم ، و نا آمیخته باهم (سنتز نشده) در کنار هم دارد .

چو بو قلمون بهردم رنگ دیگر ولیکن آن همه رنگش بیک بار
همه اَضداد اندر يك زمان جفت همه الوانش اندر يك مکان یار
زمانش دایماً عین مکانش ولی نه این و نه آتش پدیدار
دو ضدش در زمانی و مکانی بهم بودند و ازهم دور ، هموار
او به رستم بودن ، بس نمیکند . رستم که پهلوان حماسی است ، ساده تر از آنست که از عهده چنین ایده آلی پیچیده بر آید . ولی او نیاز به پهلوانی ، سد ها برابر بزرگتر از رستم دارد . او پهلوانی میخواهد که هر عملش ، صدا ها برابر رستم باشد .

ایده آل جستجو برای عطار ، و طبعاً « سیر و حرکت و بیوطنی » ،

جای ایده آل « پیکار برای بی آسیب نگاهداشتن يك اجتماع ویا وطن را از درد های گیتی » گرفته است . از این رو انتقاد او از حلاج ، آنست که او برای همین « توطنش در يك ایده آل » ، بدار کشیده ، و مجازات شده است

حلاج همچون رستمی ، چون با وطن آمد همی

اندر گلوی وی همی ، بند رسن افتاده شد

(عطار)

ایده آل جستجو ، نیاز به ماجراجویی و عیاری دارد ، و از این رو ایده آل او نیز پیمودن هفتخوان که ایده آل پهلوانیست ، میماند ، فقط چگونگی غایت هفتخوانش عوض میشود . رستم در هفتخوانش در پی یافتن معرفتی بود که حکومت و سپاه ایران را از بی اندازه خواهی برهاند ، که سر چشمه همه دردهای سیاسی و اقتصادیست .

مرغان عطار به هفتخوانشان میروند ، تا به سیمرغ برسند ، و پس از گذر از هفت خوان ، می بینند که خود باهم ، سیمرغند .

جستن خود ، جستن حقیقت ، رفتن به هفتخوان و پهلوان شدن و کار رستمانه کردنست .

هزاران قرن گامی میتوان رفت	چه راهست این که در پیش من آمد
شود آنجا کم از طفل دو روزه	اگر صد رستم ، در جوشن آمد

در برمردی که این سر پی برد	مردی رستم همه دستان بود
حتی یار و جانان عطار ، پهلوانیست ،	صد چندان که رستم
آنچ رستم را سزد بر پشت رخس	زلف او بر روی گلگون میکند

آنچه جستند همه اهل علم	مرد م چشم تو عیان میکند
و آنچه بصد سال کند رستمی	چشم تو در نیم زمان میکند

اینست که مثنوی مولوی ، يك « حماسه عرفانی » است ، و درباره ماجراهای معرفتی « پهلوانان عرفانی » است . تصوف ، در

تفکراتش تنها ماهیت تغزل ندارد ، بلکه منش حماسی و پهلوانی دارد . تفکرات تصوف را تنها نمیتوان در غزل گنجانید ، بلکه نیاز به شکل حماسی و پهلوانی نیز دارد . خطر انحطاط تصوف ، همین تقلیل یافتن به « تفکرات و حالات و اطوار غزلوارانه » است . بسیاری از عزلهای عارفانه (عطار و مولوی) ، حماسه های يك عارفست و ویژگی های حماسی دارند . این ویژگی را غزلیات حافظ به علت همان شیوه رندانه اش ، ندارند ، یا رسوباتی بسیار ناچیزند .

آوردن روح پهلوانی به دامن تصوف ، سبب تغییرات کلی در تصوف شد ، چون پهلوان ، از سوئی با اتکاء کامل به خود ، کار دارد ، که با تفکر اسلام تفاوت فراوان دارد . فرّ که معنایش « خویش - کاری » باشد ، اصالت پهلوان را در خود او میداند . از این رو در منطق الطیر ، صوفی ، پهلوانی از آب در می آید که هدف اسلامیش « فناء خود و بقاء باللّه » است ، ولی پهلوان ، هدفش گذر از هفتخوان و به خود خریدن همه دردها ، برای رسیدن به اوج خود است ، تا تنها به خود باشد . بدینسان در منطق الطیر و مصیبت نامه عطار ، صوفی به هوای رسیدن دو هدف متضاد در آن واحد است . هم میخواهد خود ، خدا بشود ، و هم میخواهد خود در خدا هیچ بشود . و در پایان درمی یابند که همه خود باهم سیمرغند که يك اندیشه پهلوانیست .

منش پهلوانی میچرید و سی مرغ ، پس از گذر از هفتخوان ، می بینند که همان سیمرغ هستند ، در گذر از هفتخوان درد و خطر ، خود ، به اوج خود میرسند .

رند ، وارونه پهلوان که در هفتخوانش کارهای فوق العاده میکند ، و در ماجراجوییهای فوق العاده ، خود میشود ، میخواهد کارهای پیش پا افتاده و عادی و همگانی و به عبارتی دیگر ، « بیش از حد انسانی » بکند .

معنی آب زندگی و روضه ارم جز طرف جویبار و می خوشگوار نیست
 برای رند همین کارهای عادی روزانه زندگی ، بهشت و سعادت و ایده الست .
 کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت من و شراب فرحبخش و یار حورس رشت
 برای رند ، کارهای عادی و پیش پا افتاده و معمولی زندگی ،
 از واقعیت بخشی به هر ایده آل یا هدفی متعالی و فوق العاده
 ، برتر است . وجود پهلوان ، متناظر با وجود ایده الهای متعالی و هدفهای
 فوق العاده است . زندگی برای پهلوان ، موقعی معنی دارد که
 فوق العاده زندگی بکند . معنی زندگی ، فوق العاده زیستن
 است . ولی رند ، تعلق به این ایده الهای متعالی و فوق العاده را رها میکند
 ، و زندگی بدون این هدفها و ایده الهای متعالی نیز ، ارزش زیستن دارد ، و
 نیاز به این ایده الهای متعالی ندارد .
 پهلوان ، مرد عملست ، و ایمان دارد که با عمل خود به هر چه
 میخواهد میرسد . هرچیزی ارزش دارد که او با عملش بدان برسد . ولی
 برای رند :

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار

ورنه با سعی و عمل ، باغ جنان « اینهمه نیست »
 سعادت ، موقعی سعادتست که بدون رنج و درد بدست آید و
 گرنه بهشتی نیز که با رنج و درد در تلاش بدست آید ، آن همه ارزش ندارد .
 پهلوان ، آسایش را نمیشناسد ، و سعادت را در کوشش و چالش و
 تلاش میداند . جهان را با کوشش ، میتوان بهشت کرد ، و با کوشش
 خردمندانه میتوان درد را از جهان زدود . پهلوان ، یقین دارد که با
 عملش میتواند در کیهان و تاریخ و اجتماع موثر باشد . ولی
 برای رند

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری

خوش بیاسای زمانی ، که زمان این همه نیست

در داستان کیومرث و جمشید میتوان ارزش و معنای درد را برای پهلوان باز

شناخت . برای ایرانی ، درد از خدا نبود ، بلکه از اهریمن بود . از این رو وظیفه و رسالت پهلوان ، پیکار با درد ، یا به عبارت دیگر پیکار با اهریمن بود ، تا درد را از جهان و تاریخ و اجتماع بزداید . درد ، اهریمنی بود . نخستین وظیفه انسان ، جنگ با درد بود . انسان ، برترین دشمن اهریمن ، و طعا برترین دشمن درد بود ، و این پیکار ، ابعاد جهانی و تاریخی و اجتماعی داشت .

اهرمین ، نخستین انسان را در بندهش (که داستان آفرینش ایرانیست) میآزارد ، و در اثر این درد است که جامعه انسانی پیدایش می یابد . در شاهنامه ، با کشتن سیامک ، فرزند کیومرث ، انسان نخستین را میآزارد ، و با این درد است که به انسان و پهلوان ، حقانیت داده میشود برضد « آسیب زندگان به زندگی در گیتی » بر خیزد و پایداری کند ، و بجنگد . از این رو ست که سیامک در شاهنامه نخستین پهلوانی شده است ، نفی و زدودن درد در کیهان و در تاریخ و در اجتماع ، وظیفه پهلوان میگردد . نفی و زدودن پیگیر درد ، رسالت کیهانی و تاریخی و اجتماعی پهلوانست .

پهلوان ، در پی نفی درد از زندگی خود نبود (چنانکه سیامک در پیکار جان خود را میبازد) ، بلکه نفی درد را يك کار کیهانی و تاریخی و اجتماعی میدانست . درد فردی را نمیتوانست بدون پیکار کیهانی و تاریخی و اجتماعی با درد یا با اهریمن (آسیب زندگان به زندگی در گیتی) کاست و زدود . آسایش و آرامش فردی ممکن نبود ، چون تا اهریمن درکار هست ، فرد هرچه هم خلوت کند ، و از همه نیز کناره بکند ، اهریمن دست نخواهد کشید . اینست که پهلوان ، درد را می پذیرد و به پیشواز درد و درد انگیزان میشتابد ، چون در پذیرش این درد (پیکار با آسیب زندگان به زندگی) به خود میآید و پهلوان میشود . او به عنوان يك فرد ، از درد نمیگریزد ، او از درد نمیهراسد و با لجاجت با آن برابری میکند ، و در برابر آن میایستد و میتواند تا حد نابودیش آنرا تحمل کند . این ایستادگی و پیکار با درد انگیزان (

گزند آوران) ، به زندگی او معنا و هدف خاص فردی میدهد .
وقتی درد ها به اوج میرسند ، زندگی او به آخرین درجه فوران و جوشندگی
میرسد . اوج جوشش نیروهای پهلوانی (فوق العاده) او در اثر
نیروی انگیزاننده درد است . در اثر آزار اهریمن ، کیومرث در بندھشن
و سیامک در شاهنامه ، آفریننده میشود . در اثر صدمه ای که اهریمن به زمین
وارد میآورد ، کوهها از آن میرویند . در اثر دردی که سیامک در شاهنامه
میبرد ، رسالت قیام برای دفاع از دردمندان و بیچارگان و ستمدیدگان را در
جهان و تاریخ و اجتماع پیدا میکند .

رند ، دیگر از دیدن درد دیگران ، چنین انگیختگی اجتماعی و تاریخی و
کیهانی در خود نمی یابد . رند ، احساس همدردی بسیار شدید با دیگران
میکند ، ولی اوج همتش دراینست که دیگران را هرگز خود ، برای جلب منافع
خود ، بدام نیندازد . زیرکیش را تبدیل به زرنگی نکند . رند ، خود برای
دیگران ، ایجاد دردی نمیکند ولی تا همین حد ، بس میکند ، و از این حد
فراتر نمیروود .

رند پشت به ایده آل پهلوانی کرده است . با رند شدن مردم
در ایران ، با پیرو حافظ شدن ، شاهنامه و فردوسی و ایده آل
پهلوانی به گوشه های تاریخ ضمیر خزید .

گسترش افکار پاره پاره عرفانی در غزلیات ، و پشت کردن به سرودن «
حماسه های عرفانی » ، سبب انحطاط تفکراتی شد که به چاره گری دردهای
کیهان و تاریخ و اجتماع روی میکرد . با « خدائی شدن درد » ، که
بر ضد تفکر پهلوانی ایرانی بود ، برخورد تصوف با درد
واژگونه شد . درد ، میبایست معنا و غایت متعالی در
دستگاه خدا و حقیقت پیدا کند .

رند ، از تفکرات ایرانی که داشت ، به چنین معنای درد ، تن در نمیداد ، و
جمشید که بزرگترین پهلوان درد زدا و ضد درد (به عنوان يك واقعیت
اهریمنی) بود ، نماد این برخورد او با درد بود . جام جم و پیر مغان (پیر

افسانه ای ، نه اسطوره ای و نه تاریخی) ، برخورد او را با درد به عنوان عنصر اهریمنی آشکار میساختند . ولی مفهوم محبت عرفانی ، به درد ، غایت و بُعد متعالی و خدائی میداد که با شیوه برداشت جمشیدی رند ، تفاوت داشت . اینست که برای رند ، این پارادکس (تضاد آشتی ناپذیر که در کنار هم و جدا از هم ولی باهمند) همیشه باقی میماند . درد از دیدگاه تصوف و درد از دیدگاه پهلوانی ایرانی ، دو بُردار جدا ناپذیر در اشعار حافظ باقی میماند . پیچیدگی و معنائی بودن و پارادکس بودن رند ، سبب میشود که در ایده ال پهلوانی ، گونه ای خامی و ساده دلی و ساده باوری ببیند که دیگر نمیتواند به آن باز گردد . رند ایرانی دیگر نمیتواند فردوسی و شاهنامه را جد بگیرد . ملت رند شده ایران ، از ایده آلهای پهلوانی خود در شاهنامه ، بیگانه شده است .

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست عالمی از نو بیايد ساخت ، وز نو آدمی

تصویری که ما از انسان داریم ، متناظر با تصویرست که ما از عالم داریم . و برای تغییر دادن عالم و آدم ، باید یکی از این دو تصویر ، در ذهن و روان ما تغییر داده بشود . هر تصویری از عالم یا انسان ، ایده آلی میباشد نیرومند که انسان را بدان میانگیزاند که خود را و جهان و اجتماع را تغییر دهد و بدان تصویر در آورد .

يك ملت ، با داشتن يك تصویر یا ایده آلی از انسان یا عالم ، هویت خود را پدیدار و برجسته و روشن میسازد . با از دست دادن این تصویر یا ایده آل ، هویتش را گم میکند و سرگشته و پریشان میماند و هدف و غایتش را از

دست میدهد .

هر ملتی تا شور آترا دارد ، که دنبال ایده آل خودش پرود و به خودش ، تصویر ایده آلی خودش را بدهد ، درواقع آنچیزی بشود که در ژرفِ گوهرش هست ، آن ملت ، هست ، چون آن ملت ، در روندِ خودشدن ، و به خود آمدنست . وقتی حافظ این بیت را سرود ، ایرانی این تصویر انسان یا تصویری را که از انسان ایده آلیش داشت ، گم کرده بود . از این رو نیز هیچکس در راستای آن ایده آل ، جنب و جوشی نداشت . تصویر انسان ، با آمدن اسلام ، و چیرگی اسطوره های یهودی - عربی بر ذهن ایرانی ، عوض شده بود . ایده آل انسان ، همان آدم و حوای قرآنی و توراتی شده بود .

در حالیکه ایده آل انسان ، هزاره ها برای ایرانی ، جمشید بود ، و این ایده آل ، از ژرف گوهر ایرانی تراویده و زائیده شده بود . ایده آلی را که هم آهنگ با گوهرش بود و از گوهرش تراویده بود ، گم کرده بود ، و به ایده آل تازه ای که گرویده بود ، تعارض با گرایش درونی و گوهریش داشت . عقیده اسلامیش که خود را فطری میخواند و محتوی ایده آل تازه اش بود ، بر ضد فطرت و گوهرش شده بود . آنچه خود را فطرت او میخواند ، بر ضد فطرتش بود . پیکاری نهانی میان فطرت دروغین او که قدرت را تصرف کرده بود ، با فطرت راستینش در گرفته بود که در سینه اش پنهان بود . ازسویی به گوهرش نمیتوانست باز گردد ، و از سویی در عقیده اش ، صبح و شام با دورونی و دو رنگی میزیست . از آخوندش گرفته تا صوفیش تا شاهش تا رندش تا گدایش ، همه با ریا میزیستند ، و لی از ریا کاری نیزعذاب میکشیدند و میگریختند و میخواستند از سر ، با صفا و صداقت بشوند .

در آن واحد ، دو ایده ال متضاد داشت که یکی در تاریکی درونش ، نهفته میجوشید و میخروشید ، و یکی در روشنی آگاهی حکمروائی میکرد ، و

ادعای حاکمیت مطلق بر زندگی میکرد .

همیشه « نخستین انسان » در اسطوره ، بیان « فطرت انسان » برای يك ملت است . نخستین انسان در اسطوره هر ملتی ، تجربیات مایه ای آن ملت را در بر دارد . این تجربیات مایه ای ، مربوط به تاریخ گذشته و سپری شده نیستند . تجربیات مایه ای ، تجربیاتی هستند که همیشه آن ملت را در « حالت تخمیر شدن » نگاه میدارند . همیشه وجود او را تخمیر میکنند . همیشه سبب زایش و آفرینش نوین او میشوند .

مادر ، در تفکر اسطوره ای ، نماد همین تخمیر همیشگی و زادن و آفریدن تازه به تازه است . این گونه تجربیات ، بُن بامادریا تخمه همه تجربیات و رویداد ها و تفکرات و اعمال آن ملت میگرددند .

يك ملت در اثر وحدت این تجربیات مایه ای ، پیدایش می یابد . اگر تاریخ به گذشته يك ملت مینگردد ، اسطوره ، در اثر اینکه حامل این تجربیات مایه ایست ، همیشه زادگاه آینده آن ملت است . فردوسی با شاهنامه نمیخواست افتخار دروغین به عظمت گذشته ملت ایران در مردم ایجاد کند ، بلکه میخواست همین تجربیات ژرف مایه ای و تخمه ای و مادری و بنیادی را در مردم بیانگیزاند ، تا مردم ، آینده ساز بشوند ، تا مردم عالم و آدمی تازه از نو بسازند ، تا مردم ، ایرانی تازه بسازند . مقصودش این نبود که مردم در ایران بگویند که « من آنم که رستم بود پهلوان » ، بلکه مقصودش آن بود که ایرانی دریابد که فطرت او جمشیدپست ، یا به عبارت دیگر فطرت و ایده آل او ، ساختن بهشت بر روی زمین با اراده و خرد خودش هست ، مقصودش ، آفریدن ایرانی تازه است .

وقتی فردوسی شاهنامه را میسرود ، مدتها پیش از او ، جمشید که نخستین انسان در اسطوره های ایرانی بود ، از این مقام فرو افکنده شده بود . جمشید ، به عنوان نخستین انسان ، فراموش ساخته شده بود . یعنی گام نخست برای سرکوب کردن ایده آل و فطرت ایرانی بر داشته شده بود . نخستین انسان ، يك ابر پهلوان و يك

ابر شاه شده بود . اگر ما او را در خیال خود ، باز در همان نخستین انسان بودنش پیش دیده خود آورده و برجسته سازیم ، این فطرت یا ایده آل انسان ایرانی ، برای ما خمیر مایه ، برای ساختن ایرانی تازه میگردد .

برای درك جمشید ، یا برای درك تصویر ایده آل ایرانی از انسان ، يك مقایسه بسیار کوتاه با داستان آدم و حوا که بیان ایده آل اسلام و یهود و مسیحیت از انسان بوده است ، روشن میگردد .

آدم و حوای قرآنی و توراتی و انجیلی ، آدم و حوایی هستند که در « بهشتی هستند که خدا آفریده است و آنها را بیک شرط ، حق اقامت در این بهشت میدهد ، و این شرط ، فرمانبری مطلق از خالق بهشت است » .

در هر بهشتی باید مطیع سازنده آن بهشت بود ، طبعاً و قتیکه انسان خودش ، بهشت خودش را میسازد ، آزاد است . از این رو آدم و حوا ، فقط به این شرط حق دارند در بهشتی که خدا آفریده ، توطن گزینند که امر خدا را بپذیرند ، ولو آنکه آن امر ، بر ضد امیال و صلاح آنها باشد . ولو آنکه معرفت و ابدیت برای انسان دوست داشتنی باشد ، امر خدا را باید ترجیح به این امیال صحیح و عاقلانه خود بدهد .

در بهشت خدا ، باید بدون معرفت خود و بدون خواست خود ، زیست . در بهشت خدا باید آنچه را خدا حقیقت میداند ، حقیقت دانست و آنچه را خدا میخواهد ، کرد .

و آرونه این تصویر ، جمشید ، نخستین انسان ایرانی ، انسانست که در آغاز گیتی را پر از بند و درد و ناخوشی می یابد ، ولی او خردی دارد که کلید همه بندهاست . و او دارای اراده ایست بسیار نیرومند ، برای تغییر دادن این گیتی ، و کارستن خرد خود برای تغییر دادن این گیتی . او با این خرد و اراده است که گیتی را طوری تغییر میدهد که انسان از همه دردها نجات می یابد و همه خوشیها و امکانات زندگی برای او فراهم آورده میشود ، و میتواند همیشه بی بیماری و درد ، و با خوشی و خرمی زندگی کند .

این دو ایده آل در دو خدای ایرانی شکل به خود میگیرند ، یکی خرداد و دیگری امرداد . خرداد معنایش بزبان شاهنامه خوشزیستی است و باصطلاح حافظ « خوشباشی » است . و امرداد ، بزبان شاهنامه دیر زیستی ، و باصطلاح حافظ ، بقا و باقی است .

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت

کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را

عبارت « خوش زی و دیر زی » ، بیان همین دو نخستین ایده آل ایرانیست ، و این دو ایده آل ، سپس در داستانهای اسلامی تقلیل به دو فرشته هاروت و ماروت می یابند .

جمشید ، نخستین انسان ایرانی ، کاری را که دو خدای خرداد و امرداد میبایستی در گیتی انجام دهند ، و توانا با انجام دادن آن نبوده اند ، او خودش با اراده و خردش ، واقعیت می بخشد . انسان ، منتظر خدای خرداد و امرداد نمیشود .

خودش با اندیشیدن و خواستن ، کار خدایان را بجای خدایان میکند ، و طبعا مغضوب خدایان میشود . جمشید ، عجز خدایان را در برابر قدرت انسان ، بخدایان مینمایاند ، و این « فرّ جمشید پست » که بزرگترین ایده آل و ایده حقوقی ایرانی میگردد .

فرّ جمشیدی ، نتیجه ایمان انسان به خود و نتیجه کار و نیروی خود انسان در آفریدن بهشت هست . علت فراموش ساختن جمشید بعنوان نخستین انسان ، همین کارهای اصیل اوست که میکند و خداوندان از عهده اش بر نیامده اند ، و رشگ خدایان را به خود میانگیزاند . انسان ، آماجگاه رشگ خدا میشود ، و بالاخره این خدایان هستند که در اثر همین رشگ بی اندازه به او ، او را مورد خشم قرار میدهند و او را به د و نیمه اره میکنند . البته خدایان هیچگاه به خودی خود کاری نمیکند ، بلکه این نمایندگان خدا که آخوندها باشند ، این کارها را به عهده میگیرند . به هر حال در تورات و انجیل و قرآن ، انسان ، از « بهشت خدا ساخته » ،

بیرون افکنده میشود ، چون مطیع محض خدا نیست ، و خدا نمیخواهد که انسان شبیه او بشود .

در حالیکه جمشید ، کار خدائی میکند و هیچگاه نمیخواهد شبیه خدا بشود ، او رشگ بخدا نمی برد که بخواند خدا بشود و اناالحق بگوید، بلکه این خدا هست که میخواهد مانند انسان بشود ، چون به او رشگ میبرد .

جمشید ، بهشت را بر روی زمین میسازد ، و اینکار با عظمتش ، بر پایه اراده و عقلش ، مورد رشگ خدا میشود ، و خدا از سر رشگ به انسان ، میکوشد انسان را از ساختن بهشت بر روی زمین باز دارد . انسان در ساختن بهشت بر روی زمین ، با قدرتهای باز دارنده ای روبروست که بنام حقیقت و معرفت و قداست ، از اعتبار و مرجعیت مطلق برخوردارند .

انسان برای ساختن بهشت بر روی زمین ، برای خوش بودن و دیر زیستن و بیدرد زیستن ، باید با پاسداران حقیقت ، با نمایندگان خدا ، پیکار کند . آنکه میخواهد از گیتی ، بهشت بسازد باید بداند که همیشه ، در برابر خدا و نمایندگان او و آخوندهایش قرار گرفته است . خدا و نمایندگان او و آخوندهایش نمیتوانند تاب آنرا بیاورند که انسان ، با خردش ، کارِ فرا خدائی میکند ، و بهشت را ویران میسازند و مردم را از بهشت بیرون میاندازند . فقط با تهمت دروغین که جمشید ادعای خدائی میکرد ، همه بشریت را از بهشت محروم میسازند . بفرض اینکه فقط او چنین گناهی کرده بود ، پس چرا همه بشریت را از بهشت بیرون میاندازند ؟ کسیکه کار مافوق خدا میکند و خدا به او رشگ میبرد ، چه افتخاری به خدا شدن و خدا خوانده شدن دارد ؟ در داستان تورات ، انسان برای ماندن در بهشت ، باید مطیع پاسداران حقیقت و نمایندگان خدا باشد .

در غرب ، رستاخیزِ اسطوره پرو متئوس یونانی ، که بر ضد ژئوس (خدای خدایان یونانی) بر میخیزد و آتش را که سر چشمه معرفتست از بارگاه او که اولومپ باشد ، برای انسان میدزدد و میآورد ، تصویر آدم و حوا

را از ذهن ها و روانها به عقب راند .

با آمدن اسطوره پرومتئوس ، طومار اسطوره آدم و حوا بسته میشود و در واقع ، تصویر یونانی انسان ، دامنه خود آگاهی اروپائی را تسخیر میکند ، و تصویر آدم و حوا ، تبدیل به يك افسانه بی افسون و رنگ باخته مذهبی میشود .

ولی در ایران ، این نقش را فقط تصویر جمشید ، میتواند به عهده بگیرد ، نه پرومتئوس ، که نه ریشه ای در روان ایرانی داشته است ، و نه پیدا کرده است . جشن نوروز با جمشید (با انسان نخستین) و معرفت جمشیدی پیوستگی تنگاتنگ دارد . جشن نوروز در شاهنامه با داستان جمشید گره خورده است و معنایی بسیار ژرف دارد . نوروز ، جشن پیروزی خرد و خواست انسان در آفریدن بهشت در این گیتی است . نوروز جشن خیزش انسان بر ضد خدا و نمایندگان او و آخوندهایش است . جشن نوروز ، جشن اراده و خرد انسان برای رسالت او در آفریدن بهشت بر روی زمینست . ایرانی نوروز را جشن میگیرد ، تا هر سال بیاد آورد که این به خواست و خرد او بستگی دارد که بهشت را با خرد خود در گیتی بیافریند . این انسانست که وظیفه آفریدن بهشت در این گیتی دارد . این سیاست و حکومت انسانست که تنها وظیفه اش ساختن بهشت علیرغم خدا ، بر روی زمینست .

معرفت جمشیدی ، معرفتی بود که دردهای انسان را در می یافت و راه چاره آنرا می جست و تنها بدین بستنده نمیکرد ، بلکه پس از پایان بخشیدن به درد انسان ، در پی فراهم آوردن خوشی انسان در این گیتی میرفت .

این معرفت جمشیدی که شناختن دردها و بندهای انسان در این گیتی باشد و کشف چاره دردها و نجات دادن انسان از گرفتاریها و بندها با خرد باشد ، بزرگترین ایده ال سیاسی و حکومتی ایران شد و هست و خواهد ماند . در داستان کیخسرو که در شاهنامه داستان جام آورده میشود ، کیخسرو این جام

را در روز نوروز میطلبد ، و در این روز ، با آن جام ، کشف میکند که بیژن در کجا و چگونه دچار بلا و درد شده است و با این معرفتست که جهان پهلوان ، رستم را برای نجات بیژن از درد میفرستد .

جام جم ، با بهار و با ز زائی زندگی و رهایی یافتن از درد ، پیوند داده میشود . در آئینه نگریستن در نوروز ، تجدید این معرفت به دردهای انسانیست که باید به آن رسیدگی کرد . در آینه ، باید دردهای همه رنجبران و دردمندان و بیچارگان و ستمدیدگان را دید . این جشن ، جشن شاهان نبوده ایست ، بلکه جشن رسیدن به درد ستمدیدگان و بیچارگان و دردمندان و زندانیان و تبعیدیان بوده است .

این معرفت جمشیدی که معرفت زندگی در این گیتی و حساسیت در برابر دردهای همه انسانها و نگران آنها بودن و غم آنها را داشتن بوده است . این معرفت ، انسان را موظف به شتافتن و یاری دادن به دردمندان و بیچارگان و نیازمندان و زندانیان و بندیان میکرده است .

از این رو نیز « جام جم » و « پیر مغان » ، هر چند ماهیت اسطوره ای خود را از دست داده و شکل افسانه ای گرفته اند ، نزد حافظ چنین نقش بزرگی را بازی میکند و می و بهار و مهر ، بزرگترین نماد زندگی و خوشباشی در این گیتی نزد حافظ میباشد . می در حافظ هیچ ربطی به مفهوم حقیقت در تصوف ندارد . کلمه جام ، در فارسی دو معنا دارد یکی آئینه است و یکی کاسه و پیاله باده . هنوز ترکها کلمه جام را به معنای آئینه بکار میبرند ، در حالیکه ما آنرا به معنای کاسه یا پیاله بکار میبریم . و باده که با کلمه « باد » ، کار دارد ، از آنجا سرچشمه میگیرد که خدای باد (که وز خوانده میشده است و کلمه وزش ما آن سرچشمه گرفته است) دهنده جان و زندگی بوده است . دم و جان در ما ، همان باد و وز است . و باده ، مانند باد ، زندگی می بخشد . از این رو می و باده نیز نماد زندگی در این گیتی است . ایده آل حکومتی برای ایرانیان ، داشتن همین معرفت به دردهائی بوده است که زندگی دچار آنست و کوشیدن برای نجات دادن انسانها از درد و بند در این